

## عروسک، سخن گو می شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوق خانه نشسته بود، عروسک گنده اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف می زد:

«... راستش را بخواهی، عروسک گنده، توی دنیا من فقط تو را دارم. ننه ام را می گویی؟ من اصلاً یادم نمی آید. همسایه مان می گوید خیلی وقت پیش بابام طلاقش داده و فرستاده پیش دده اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتی به خانه ی ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو این خانه تنهام. گاوم را هم دیروز کشتند. او میانه اش با من خوب بود. من برایش حرف می زدم و او دست های مرا می لیسید و از شیرش به من می داد. تا مرا جلو چشمش نمی دید، نمی گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه ی ما بود. ننه ام خودش زیانده بودش و بزرگش کرده بود... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. آره، گفتم که دیروز گاوم را کشتند. زن بابام و یار شده و هوس گوشت بپزد بخوندند... بی چاره گاو مهربان من!.. می دانم که الانه داری روی آتش قل قل می زنی... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. غصه مرگ می شوم... زن بابام، از وقتی و یار شده، چشم دیدن مرا ندارد. می گوید: «وقتی روی ترا می بینم، دلم به هم می خورد. دست خودم نیست.» من مجبورم همه ی وقتم را در صندوق خانه بگذرانم که زن بابام روی مرا نبیند و دلش به هم نخورد. عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. من هیچ نمی دانم از چه وقتی ترا دارم. من چشم باز کرده ام و ترا دیده ام. اگر تو هم با من بد باشی و اخم کنی، دیگر نمی دانم چکار باید بکنم... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من

می ترکم!!..دق می کنم... عروسک گنده!!.. عروسک گنده!!..من دارم می ترکم. حرف بزن!!..حرف...»

ناگاه اولدوز حس کرد که دستی اشک چشمانش را پاک می کند و آهسته می گوید: اولدوز، دیگر بس است، گریه نکن. تو دیگر نمی ترکی. من به حرف آمدم... صدای مرا می شنوی؟ عروسک گنده ات به حرف آمده. تو دیگر تنها نیستی... اولدوز موهانش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسک گنده اش از کنار دیوار پا شده آمده نشست رو به روی او و با یک دستش اشک های او را پاک می کند. گفت: عروسک، تو داشتی حرف می زدی؟

عروسک سخن گو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من دیگر زبان ترا بلدم. هوا تاریک شده بود. اولدوز به زحمت عروسکش را می دید. کورمال کورمال از صندوق خانه بیرون آمد و رفت طرف تاقچه که کبریت بردارد و چراغ روشن کند. کبریت کنار چراغ نبود. چراغ را زمین گذاشت رفت از تاقچه ی دیگر کبریت برداشت آورد. ناگهان پایش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد، شیشه اش شکست و نفتش ریخت روی فرش. بوی نفت قاتی تاریک شد و اتاق را پر کرد. در این وقت در زدند. اولدوز دست پاچه شد. عروسک که تا آستانه ی صندوق خانه آمده بود گفت: بیا تو، اولدوز. بهتر است به روی خودت نیاری و بگویی که تو اصلاً پات را از صندوق خانه بیرون نگذاشته ای.

صدای باز شدن در کوچه و بابا و زن بابا شنیده شد. زن بابا جلوتر می آمد و می گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم، الانه روشن می کنم.

عروسک باز به اولدوز گفت: زود باش، بیا تو!

اولدوز گفت: بهتر است این جا بایستم و بهشان بگویم که شیشه شکسته، اگر نه، پا روی خرده شیشه می گذارند و بد می شود.

وقتی زن بابا پاش را از آستانه به درون می گذاشت، اولدوز کبریتی کشید و گفت:

مامان، مواظب باش. چراغ افتاد شیشه اش شکست.

بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روی اولدوز بلند کرده بود که بابا گرفتش و آهسته بهش گفت: گفتم چند روزی ولش کن...

وقت کشتن گاو، اولدوز آن قدر گریه و بی صبری کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکید. دیشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذیان گفته بود و صدای گاو در آورده بود. برای خاطر همین، بابا به زنش سپرده بود چند روزی دختره را ولش کند و زیاد پاپی اش نباشد.

زن بابا فقط گفت: بچه این قدر دست و پا چلفتی ندیده بودم. چراغ هم بلد نیست روشن کند. حالا دیگر از پیش چشمم دور شو!

اولدوز رفت به صندوق خانه. زن بابا چراغ دیگری روشن کرد و به شوهرش گفت: بوی نفت دلم را به هم می زند.

تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بیرون کرد و بالا آورد. بابا لباس هاش را کنده بود و داشت خرده شیشه ها را جمع می کرد که خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجی، گوشت ها مثل زهر تلخ شده.

زن بابا قد راست کرد و گفت: چه گفتی؟ گوشت ها تلخ شده؟

پری تکه ای گوشت به طرفش دراز کرد و گفت: بچش ببین.

زن بابا گوشت را از دست خواهرش قاپید و گذاشت توی دهنش. گوشت چنان تلخ

مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.

چه دردسر بدهم. بابا و زن بابا و پری با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسک سخن گو در روشنایی کمی که به صندوق خانه می افتاد داشتند

صحبت می کردند. اولدوز می گفت: شنیدی عروسک سخن گو، پری چه گفت؟ گفت

که گوشت گاو برای شان تلخ شده.

عروسک سخن گو گفت: من خیال می کنم گاو گوشتش را فقط برای آن ها تلخ

کرده. توی دهن تو دیگر تلخ نمی شود.

اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسک گفت: يك چیزی از این گاو را هم باید نگه داری. حتماً به دردمان می خورد. این جور گاوها خیلی خاصیت ها دارند.  
اولدوز گفت: به نظر تو کجاش را نگه دارم؟  
عروسک گفت: مثلاً پاش را.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها  
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴